

مرد بلند قدی با سر دسته گروه مشغول صحبت بود. بهسولت دریافتی بود که مشغول چانه زدن هستند. سر دسته گروه حالت التماس بخود گرفته بود و مرد قد بلند آرام و بی اعتنا از معامله نحاشی میکرد. از مجموع حرفهائی که رد و بدل می شد چیزی نمی فهمیدم فقط می دانستم که آمیخته ای از زبان کردی و ترکی است. درست هنگامی که سر دسته گروه از جا برخاست تا برویم، راهنمایی که روز را با او در غار و در کنار آبشار گذرانده بودم به ترکی صحبتی با سر دسته گروه کرد و نشست و خطاب به من گفت:

- ما تا اینجا هر کاری از دستمان ساخته بود انجام دادیم. سلامت هم از ه پاسگاه گذشتیم. از این نقطه به بعد این آقائی را که دیدید "بلد" شما خواهد بود. دیشب و پریشب عسگرها چند فراری را گرفته اند و او میترسد که با شما بیاید. پول میخواهد که ما نداریم.

- من هم ندارم. . . .

- چرا، فکر می کنم اگر آن بسته روی شکمتان را باز کنید، مشکلاتان حل شود و سلامتی معامله انجام گیرد. تازه دانستم چه بی احتیاطی بزرگی بهنگام آنتی در برکه کوهستانی کرده ام. حالا در خاک ترکیه بودم و گذرنامه ام در اختیار آنها بود. راه فراری نداشتم و به این امید که شاید با مختصری معامله جور شود به چانه زدن پرداختم.

- چقدر می خواهد؟

- ده هزار دلار.

- ده هزار دلار؟ ولی من همه پولی را که خواسته بودند چه در ایران به عصمت بیگ و چه در حسن دره به آن آقا دادم. بفرض که پول هم داشته باشم علف خرس که نیست.

- چاره ای ندارید. مسئله جانتان است. اینها رحم و عاطفه سرشان نمی شود. بهرحال بین آقا، همین است که هست، اگر می خواهید بروید باید ده هزار دلار بدهید.

- اصلا من به شما کاری ندارم.



خدا حافظ حافظ!

جلد سوم کتاب دیوار الله اکبر

- قسمت هشتم -

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری

گذرنامه ام را بدهید، خودم میروم.

- زکی، آقا گذرنامه هم می خواهند.

- یعنی چه؟ گذرنامه خودم را می خواهم.

- خواب دیدی خیر باشد.

لحظه به لحظه آهنگ صدایش تند و خشمگین تر می شد. حالا دیگر جای آن تمجید و تحسین ها را تلخی و زهر دشنامهای هرگز نشنیده گرفته بود.

مرد قد بلند هم به او پیوسته بود.

- حالا که این جور است یک پایاسی هم نمی دهم.

- نمی دهی، بزور می گیرم. مثل اینکه خانه خاله است.

- برایتان گران تمام می شود. به پلیس مراجعه می کنم.

هنوز کلمه پلیس از دهانم خارج نشده بود که مرد قد بلند در حالیکه با مشت های سنگینش به سینه ام می کوفت با دست دیگرش از روی صندلی فلزی تاشوئی که رویش نشسته بودم بلندم کرد و در حالیکه بسوی در اتاق

پرتابم میکرد با صدای بلند بنای بد و بیراه و فحش و ناسزا را گذاشت. به قصد مقاومت و واکنش بازگشتم که ناگهان دیدم همه کسانی که در رختخواب نشسته بودند از جا بلند شده و بحالت حمله نگاهم میکنند.

- من اینهمه پول نداده ام که توهین و ناسزا بشنوم.

- ارواح بابات، کجایش را دیده ای؟ این را سر دسته گروه گفت و پیش از آنکه جوابی بشنود مرد قد بلند این بار وحشیانه بسویم حمله کرد و با چند مشت و لگد و سیلی و طپانچه که دهانم را غرق در خون ساخت به سکوت ناگـزیرم ساخت. گوشه هایم داغ شده بود.

طعم شور خون بر زبانم نشسته بود و در حالی که کم مانده بود از پا بیفتم سعی کردم با دستمال، خون را از دهان و صورتم پاک کنم. راهنمایی که راز گنجینه ام را فاش ساخته بود به دلداریم مشغول شد:

- پول هر قدر عزیز باشد، از جان آدمی که عزیزتر نیست.

بدهید و خودتان را راحت کنید.

- با زور و فحش و کنک که نمی شود.

- من معذرت می خواهم. شما بزرگید، بخشش از بزرگتر است.

لحظاتی در خود فرو رفتم. هفت هزار فرانک فرانسه پول نقد و شش هزار و ششصد دلار تراولر چک داشتم. چهار هزار دلار از تراولر چکها امانت بود و اختیار از دست دادنش بدست من نبود. داشتم به غربت می رفتم و نمی توانستم هنوز به پاریس نرسیده زیر بار قرض این امانت هم باشم. می توانستم روی آن دو هزار و دویست دلار تراولر چک و آن هفت هزار فرانک معامله کنم ولی روی امانتی ها. . . نه.

سرانجام نجات را در راستی

بقیه در صفحه بعد

دیدم، پیراهنم را بالا زدم و با خشم کیسه نایلونی را از روی انبوه موهای بدنم کندم و روی میز فلزی تاشو گذاشتم. مرد قد بلند سردسته گروه و دو نفر راهنمایم، به چشم بهمزدنی خود را کنار میز کشاندند، مرد قد بلند دستش را بسوی کیسه نایلونی دراز کرد. پیشدستی کردم و دستم را روی آن گذاشتم.

- ببینید، در این کیسه شش هزار و ششصد دلار تراولر چک و هفت هزار فرانک فرانسه اسکناس هست. از آن شش هزار و ششصد دلار تراولر چک فقط دو هزار و دویست دلارش مال من است و بقیه امانت دوستی است که باید به آمریکا پست کنم. این هفت هزار فرانک هم مخارج خودم و خانواده ام است که در پاریس هستند. ریش و قیچی بدست خودتان، من حقیقت را گفتم. هر کاری میخواستید بکنید، مختارید.

سر دسته گروه به باز کردن کیسه نایلونی و شمارش تراولر چکها و اسکناسها مشغول شد و چون از این کار فراغت یافت باز بحث و گفتگو و چانه زدن با مرد قد بلند آغاز گردید اما اینبار دیگر آثاری از خشنونت بهمراه نداشت.

سرانجام پس از قریب نیمساعت چانه زدن دو هزار فرانک فرانسه اسکناس و دو هزار دلار تراولر چک درون کیسه نایلونی قرار گرفت و بمن بازگردانده شد و بقیه بدون هیچ شرم و حیا و پرده پوشی میان آن دو تقسیم گردید. مرد قد بلند بسوی رختخوابهای گسترده رفت با لگد سه نفر را از خواب بیدار کرد و در حالیکه از آنها می خواست بسرعت لباس بپوشند خود به سر میز بازگشت. سردسته گروه باب پند و اندرز را برای "فراری" گشود:

- راه ناامن است. خوب است تا براه نیفتاده اید اسکناسها را دوباره

روی شکم بچسبانید که خطری تهدیدتان نکند. انشالله صبح به "وان" می رسید و این دوستان ما هم شما را تا استانبول خواهند برد.

- گذرنامه ام؟

- ایرادی ندارد. چون شما آدم خوبی هستید، گذرنامه را هم تقدیم می کنم. و بعد دست در جیبش کرد و گذرنامه ام را که گوئی تمام هستیم در آن لحظات بود بدستم داد. . .

تصویر بزرگی از مصطفی کمال پاشا - آتاتورک - در قابی قدیمی و فرسوده ولی تمیز و برق افتاده روی دیوار پاسگاه نخستین خاطره ای است که از ورود به اتاق غذا خوری عسگرهای جوان ترک دارم. حالا دقیقی چند بود که کنار سربازان وظیفه ترک در منزلگاه جدیدم محو تماشای صلابت و وقار مصطفی غازی بودم. این عسگرهای ترک که مرا آنهمه از آنها ترسانده بودند اینک ساعتی بود که مهربان و صمیمی با همه ارج و اعتباری که برای محبت می شناسم کنار بودند و با آنکه زبان هم را نمی دانستیم تنها با ایما و اشاره و استمداد حرف می زدیم و آنها هر یک بطریقی می کوشیدند این نخستین ساعات ورود رسمیم به ترکیه با خاطرات خوبی از میهمان نوازی ترکها همراه باشد.

بدفعات خود را سرزنش می کردم که چرا همان روز اول، پس از صححنه سازیهای میزبان ترک خانه اش را رها نکرده و به پاسگاه ترکها مراجعه نکرده بودم. یکی شان کفشهای گمشده در لجنم را برده بود تا تمیز کند، دیگری با قاشق سعی میکرد گل و شل خشکیده به شلوار و کتیم را پاک کند و سومی نان و پنیر و خیار و چای برایم آورده بود. چهارمی آخرین شماره روزنامه "حریت" را مقابلم گذاشته بود تا اگر می توانم بخوانم یا عکسهایش را تماشا کنم. پنجمی پی در پی با تعارف کردن سیگار، مهربانی هایش را نشان می داد

و حتی وقتی خواستم با دوربین کوچکی که خوشبختانه به سرنوشت دوربین دیگر نپیوسته بود، از آنها عکس بگیرم، بی آنکه تذکر دهند که عکس گرفتن در پاسگاه بازرسی دولت ترکیه آنهم توسط یک فراری ممنوع است، با محبت تقاضایم را پذیرفته و اجازه دادند به یادبود سفر عکسهائی با هم و تصویرهائی تک تک از آنها داشته باشم.

پس از صرف صبحانه با ایما و اشاره و شاید هم با توجه به خستگی شدیدم و جراحات های فراوانی که داشتم خواستند که تا آمدن رئیس پاسگاه روی یکی از تخت های آسایشگاه استراحت کنم. با جلو و عقب کشاندند عقربه های ساعتشان تذکر دادند که رئیس تا ساعت ۱۰ بامداد نخواهد آمد و بنابر این می توانستم اگر شادیهای ناشی از امنیتی که حس می کردم می گذاشت دست کم سه ساعت استراحت کامل و توام با امنیت خاطر داشته باشم. با تجربه ای که از خواب غار زیر آبشار داشتم، تخت فتری و پتوی سربازی و بالش تمیزی که روی آن قرار داشت بمشابه اتاقی مجلل در بهترین هتلهای دنیا بود. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به خواب سربسپارم اما بهر حال پیش از آنکه سپاه سنگین خواب به چشمان خسته مرد فراری سر بزند باز به یاد شب پیش و زجر و مصیبت هائی که در مرور آتش بیاد ماندنی بر سرم رفته بود افتادم:

پس از چپاول گنجینه ام سردسته گروه که تا دقیقی پیش بدترین ناسزاها را تحویلیم داده بود، بگرمی بدرقه ام کرد. مرد قد بلند درون رختخواب خزید و اینبار همراه سه راهنمای تازه که بجز یکی شان راننده فارسی نمی دانستند سوار بر یک تاکسی پژو خط فرار را ادامه دادم. از کسوجه های خلوت "باش قلعه" گذشتیم، به جاده بقیه در صفحه 21

اصلی رسیدیم و راه را بسوی پاسگاه ششم درپیش گرفتیم. شاید نزدیک به چهل و پنج دقیقه ناهمواریهای کوه را پشت سر گذاشت تا سرانجام به نزدیکی قله رسیدیم. پیاده شد، به سمت چپ اشاره کرد، کوه سفیدی را که عقیده داشت با ضلع غربی جاده اصلی بلافصل است نشان داد و گفت:

- هیچ نمی دانستم تا اینجاها می شود با ماشین آمد. بهرحال از اینجا تا کناره کوه سفید بیش از بیست دقیقه راه نیست. همین خط را بگیرد و بروید. منم برمی گردم تا آنجا منتظرتان باشم. احتمالاً شما زودتر می رسید اگر این طور شد جایی پناه بگیرد و منتظر علامت من باشید.

این را گفت و و براه افتاد. حالا باز در سیاهی و سکوت کوهستان در کنار دو مرد همراه که حتی کلمه ای فارسی نمی دانستند فصل تازه ای از فرار و نخستین ساعت روزی تازه را شروع میکردم. در همان چند لحظه اول راه پیمائی سعی کردم به راهنمایان ترك هشدار دهم راهی که می رویم خلاف نشانه ای است که راننده گذاشته و در حقیقت داریم کوه را دور می زنیم. خودم را ملامت کردم که بی شبهه آنها به راه آشناتر هستند و اصرار و ابرام من جز اشتباه نیست. ساعتی بعد این را راهنمایان جوان نیز دریافتند. حالا یکی شان مسافت ها از ما دو باقی مانده پیشی گرفته بود تا شاید بیراهه را از راه باز شناسد که پس از ساعتی دیگر از او حتی سایه ای هم پیدا نبود. سپیده داشت می دمید و راهی که راننده طی ۲۰ دقیقه تمام شدنی می دانست به بیش از چهار ساعت رسیده بود و هنوز نه از کوه سفید نشانی بود و نه از جاده ای که باید انتظارمان را می کشید. تمام لباسهایم خیس بود و سوز صبحگاهی میرفت تا انجماد کامل را بسرغام بفرستد. راهنمای ترك که به وخامت

حالم پی برد، سعی کرد آتشی برافروزد تا در پناه شعله آن تجدید نیروئی کنیم اما هنوز از کار جمع آوری علف و هیزم خشک فارغ نشده بود که همسفر دیگر بازگشت و مژده داد که راه را یافته است. از خیر آتش گذشتیم و بدنبال او روان شدیم. حالا دیگر روشنی پیش از دمیدن آفتاب کوه و زیباییهای آنرا بمنظر چشمانم به سیاهی خو کرده مان می کشاند. دقایقی بعد پژو راننده را نیز دیدیم که در جهت خلاف راهی که به وان ختم می شد مشغول حرکت است. خوشحالیمان باور نکردنی بود. دیگر خسته و درمانده نبودیم. سرعت بیشتری گرفتیم و به امید لحظات دیگری که درون پژو می نشستیم راه را با استفاده از روشنی روز با حادثه کمتری طی میکردیم. لحظاتی از شش بامداد گذشته بود و خورشید می رفت تا ترکیه را غرق در سلامت نور به تلاش و کوشش روزانه وادارد. سرمای شب پیش، جراحات تازه، سوز و درد بی امان تمام عضلات آس و لاش شده ام، بوی تند عرق تن و لجنهایی که به شلوار و قسمت هائی از کتم چسبیده بود، خماری ناشی از بی خوابی شب پیش، همه مصیبت هائی بودند که نمی توانست شادی عبور از شش پاسگاه را آن سان که بود برایم جلوه گر سازد. راننده بشدت دستخوش وحشت و ناآرامی بود. هر لحظه امکان دستگیری وجود داشت. حالا شاید خطر بمقیاس زیادی از من دور شده بود. بهرحال باید تصور رود روشنی با ماموران ترك را جایی یا در "وان" یا آنکارا و یا در استانبول بهنگام خروج می داشتم.

به راننده گفتم: - بادآباد، می بینید که دیگر قادر به حرکت

نیستم. بزنید و از جلو پاسگاه رد شویم. اگر مشکلی پیش آمد، بگوئید که من با همین وضع و روزگار در جاده جلو اتومبیل شما را نگاه داشته ام و خواهش کرده ام مرا به پاسگاه برسانید. اگر هم مشکلی پیش نیامد که بهرحال گذشته ایم.

- شاید بد فکری نباشد، بهرحال مسئولیت با خودتان است. از اینکه دستور ایست می دهند، حرفی نیست.

- در این صورت من خودم را به بیماری می زنم، شاید با این حيله بشود در رفت.

- عالی است، همین کار را می کنیم. لحظه ای بعد سرباز جوانی را که علامت ایست در دست داشت مقابل در پاسگاه دیدم. پژو از سرعت خود کاست و مقابل پاسگاه ایستاد. سرباز جوان ترك از راننده و دیگران کارت شناسائی خواست و آنها هر سه کارتهای خود را بیرون آورده و بدست سرباز دادند. هنگامی که نوبت من شد بجای نقشه ای که قرار بود بازی کنم، گذرنامه شاهنشاهی را در اختیارش گذاشتم.

- بنی صدر؟

- نه.

راننده و همسفرانم غافلگیر شده بودند. دیگر چاره ای باقی نمانده بود. کنار دستی ها پیاده شدند و کمک کردند تا افتان و خیزان بداخل پاسگاه بروم. سرباز جوان همکار دیگرش را صدا زد تا ساک برزنتی را هم بداخل پاسگاه بیاورد. رنگ از رخسار راننده و راهنمایان ناشی پریده بود. لبخندی زدم و به فارسی تشکر کردم. راننده مشغول گفتگو با سرباز جوان بود و لحظه ای بعد وقتی از پشت پنجره پاسگاه دیدم که بقیه در صفحه بعد

بقیه خداحافظ حافظ

پژو با سرنشینانش حرکت کرد نفس راحتی کشیدم. کوچکترین اثری از خشونت و نامهربانی در سربازان ترك نبود. گذرنامه ام را نگاه داشتند. بازرسی مختصری از ساك برزنتی بعمل آوردند و بعد به امید آمدن رئیس پاسگاه کوشش کردند هرآنچه را می توانند در طبق اخلاص در اختیارم بگذارند. با آب گرم صورتم را شستم. زخمهای پایم را به کمک پودر سولفامید و مرکورکرم التیام دادم. در کنارشان نشستم. با زبان بی زبانی با ایما اشاره، با کلمات محدودی که از انگلیسی، فرانسه و عربی می دانستند ارتباط میان هم برقرار می کردیم. عزیز نسین، جلال بایار، نعمتین اربکان، بلند اجسویت،

سلیمان دمیرل، ژنرال کنان اورین، امل ساین، و آزاد پکان تنها واژه هائی بودند که هر دو سوی گفتگو يك معنی واحد از آن درك می کردیم. عزیز نسین نشانه ای بود که بدانند دستی به قلم دارم، اما مطمئنم که خیال کرده بودند طنزنویس هستم. نعمتین اربکان علامتی بود که حماقت های اسلامی خمینی را بازگو کند. آتاتورك چیزی در حد رضاشاه کبیر بود و...

حالا خواب، آرام آرام پلکهایم را سنگین میکرد و میرفتم تا در آغوش پتوی سربازی های ترك طعم امنیت قانون را بار دیگر تجربه کنم. . . . وقتی از خواب بیدار شدم، رئیس پاسگاه هم آمده بود. با "خوش گلدی" مقدمم را پذیرا

شد. گذرنامه ام را بدفعات واریسی کرد و به کمک پیرمرد مهربانی که فارسی را به لهجه ترکی صحبت میکرد، از سرگذشتم پرسید و از سرنوشتم جستجو کرد. امید داد که نگران نباشم و پس از انجام تشریفاتى که بهرحال باید صورت بگیرد می توانم از خاک ترکیه عبور کنم. به این امید آفرینی ها نیاز داشتم و استوار ترك با چه کرامی آنرا روبرویم می گذاشت. پس از دیدن روزنامه هائی که عکس و تفصیلاتم را در آن چاپ کرده و به همراه داشتم از من خواست تا بار دیگر به سالن غذا خوری پاسگاه بروم تا او کارهایش را انجام دهد و سپس به اتفاق به اداره مرکزیشان که در "باش قلعه" بود برویم.

(ادامه دارد)

جدول کلمات متقاطع

11	10	9	8	7	6	5	4	3	2	1

- افقی: ۱- دعوها و قهرها و آشتی های زناشویی را اینطور هم وصف میکنند (دو کلمه) - قسمتی از نفس داخل ریه نشده است ۲- ملخ دریائی - سنگینی و بزرگواری ۳- عوض و دگرگون شدن - استخوان میان دم حیوان دم دار ۴- حرف ندا - پرگو و حتما پاره گو - سازنده عمارت ۵- بیمارستان کم خونی - دست ۶- آنوقتها جای لباس بود اما اکنون جای یخ است - ظاهر و آشکار ۷- رمز زیبایی و تناسب اندام در آن نهفته است - خو گرفته بانسان و خانه ها ۸- ثمره ذرت - یکی از مرکبات ۹- کاردانی و هوشمندی - خوردنش با جلوکباب معمول است - صدمترمربع ۱۰- محل سکونت اهل حرم - از فرمانداریهای آذربایجان باختری ۱۱- عارض زیبایی دلدار را در لطافت بآن تشبیه میکنند - گاو باز اسپانیولی.

عمودی: ۱ - زیاروئی از سینمای آمریکا که وی را در فیلم شکوه علفزار دیدیم ۲- پرورش دهنده - بزرگ هم معنی میدهد - اتاق شبیه به راهرو ۳- کیمیاگر بدن - بدگو و دشنام دهنده ۴- نوعی فرش بافته شده از نخهای پنبه ای - پایه و رتبه - درویش را غنیمت است ۵- نیرو و توانائی هم معنی میدهد - با رواج مینی ژوپ دیدن آن حتمی است - چند تا اسیر ۶- ابوعلی سینا آنرا آینه سلامت بدن میدانست - آشیانه عقاب ۷- سینی بزرگ - ضمیر تازی ۸- گاوآهن را روی آن می بندند - محل خوش آب و هوا و برای فرار از گرما ۹- بشقاب بزرگ لب تخت - نشان و علامت - خلق و عادت ۱۰- نازش را باید کشیدن چون چنین است - بخشی از استان کرمان ۱۱- از عشاق ناکام - یکی از رنگها.